

تمام این سال‌ها را پای پیاده آمده بود، کفش‌هایش سوراخ شده بودند، آفتاب صورتش را سوزانده بود، دستانش به خاطر گرفتن چوب دستی پر از تاول بود. مرد خسته از راه دور رسید و از آن دور چیزی دید. آفتاب وسط آسمان درخشید. مرد دستش را سایبان چشمانش کرد، برکه‌ای دید. می‌توانست آبی بنوشد، زیر سایه درختش استراحت کند و باز هم به راهش ادامه دهد.

چرا سفر می‌کرد؟

کسی نمی‌دانست. حتی خودش نمی‌دانست چرا سفر می‌کند. همیشه ساکت بود و حرف نمی‌زد. می‌گویند توی یک شب بارانی، خیس و عرق کرده‌از خواب پرید، توشه‌ای برداشت و بدون حتی یک کلمه ناپدید شد. بعدها او را در بیابان دیدند که راه می‌رفته. اما کسی نمی‌دانست به دنبال چیست. پیرزن‌های کور می‌گویند گمشده‌ای داشت و به دنبال آن بود. مرد همیشه سیاه می‌پوشید. موهایش نقره‌ای رنگ بودند، چشمانش درخشش خاصی داشتند و هر کس به چهره‌اش نگاه می‌کرد حس لطیفی درش جاری می‌شد. میان سال بود. همیشه آهسته حرف می‌زد و بیشتر نگاه می‌کرد. چشمان نافذی داشت و بر هر دهانی مهر سکوت می‌زد. سال‌ها بود که سفر می‌کرد. سال‌ها بود که به همه جا سرک می‌کشید و در هر توقفی بیشتر از چند ساعت نمی‌ماند.

گفتی از دور برکه‌ای دید؟

مرد از دور برکه‌ای دید. حالا می‌توانست آبی بنوشد، زیر سایه درخت استراحت کند و بعد از آن به راهش ادامه دهد. قدم‌هایش آهسته و شمرده بود. دیگر چیزی نمانده بود، احساس تشنگی می‌کرد. خشکی لبانش را با خیسی زبان گرفت. زمزمه کرد: «آب». هنوز چند قدمی مانده بود تا به برکه برسد. هنوز باید کمی دیگر راه می‌رفت. اما جلو نرفت و ایستاد. نمی‌توانست به چشم‌هایش اعتماد کند، در تمام این سال‌های پر سفر یاد گرفته بود حتی سایه‌اش را هم باور نکنند، یاد گرفته بود هر جا آب را دید تا در آن غوطه نخورد و باورش نکنند. هزاران سراب دیده بود و هزاران بار تا پای مرگ رفته بود. اما آنچه می‌دید نه سراب بود و نه خواب.

کسی توی برکه بود. زنی با موهای بلند، چشمانی نافذتر از خودش و صورتی جوان و پر طراوت. زنی را دید با بدن برهنه در میان امواج آب. مرد سیاه‌پوش قدم برداشت، حتی مخفی هم نشد. مسحور شده بود. مسحور بی‌خیالی و زیبایی زن. زن با چشمانش به او می‌خندید و مرد را به سوی برکه می‌کشاند. زن از او فرار نکرد، تن خود را در میان عمق آب مخفی نکرد. اجازه داد تا چشمان نافذ مرد سیاه‌پوش بدن او را نگاه کند. مرد از این متعجب بود که نگاهش بر زن هیچ تاثیری ندارد. مرد سیاه‌پوش در تمام این سال‌ها چنین چیزی ندیده بود. زن لبخند زد و با قدم‌هایی شمرده و آرام، با طنازی و بازی دادن انحنای کمر از آب بیرون آمد. لباسش را که روی بوته کنار برکه انداخته بود برداشت و برتن کرد. مرد به زن نگاه می‌کرد. جوان بود، این را شادابی صورتش و درخشش چشمانش می‌گفتند، خطی بر چهره نداشت. قطرات آب از موهای مشک‌اش چکه می‌کردند و جای خیس پاهایش بر زمین شنی و نرم کنار برکه مانده بود. لبخندی زد و نزدیک مرد آمد. حالا بهتر می‌توانست چهره خسته و آفتاب سوخته مرد سیاه‌پوش را ببیند. حالا نگاه نافذ مرد سیاه‌پوش را حس می‌کرد و داغی آن را بر پوست تنش لمس می‌کرد.

لبخند زن محو شد. دستانش را کنجکاوانه به سوی لب‌های مرد برد و به ترک‌های خشک آن دست کشید. پرسید: «آب می‌خواهی؟» مرد سیاه‌پوش حرفی نزد. همانطور ایستاده بود و به زن نگاه می‌کرد. زن دست مرد سیاه‌پوش را گرفت و او را به سوی برکه کشاند، دست‌هایش را روی شانه مرد گذاشت و او را آرام روی سنگ بزرگ کنار برکه نشانید.

هیچ حرفی نزد؟

هیچ حرفی نزد، انگار با چشم سخن می‌گفتند، انگار با نگاه حس می‌کردند. هر دو دارای چشم‌های نافذی بودند، هر دو مسحور شده بودند. مگر همیشه باید حرف زد بعضی اوقات فقط باید دید، باید حس کرد. زن به کنار برکه رفت، دستانش را همانند کاسه‌ای به هم چسباند و به درون برکه فرو برد. آب توی دستانش جمع شدند بعد زن آرام برگشت و دستانش را به سوی لب‌های خشک مرد برد. مرد سیاه‌پوش آب نوشید. تا به حال چنین آبی ننوشیده بود، همیشه در آرزوی نوشیدن چنین آبی بود. همیشه تشنه بود و نمی‌دانست این تشنگی دائم برای چیست. حتی بعد از نوشیدن آب هم باز تشنه بود ولی حالا انگار تمام آن تشنگی‌ها تمام شده بود. به زن نگاه کرد. کلاه شنل سیاهش را که برداشت، آفتاب موهای نقره‌ای‌اش را تلالو داد. زن لبخند زد، به موهای نقره‌ای مرد نگاه کرد. از کنار سنگ شانه‌ای برداشت. شانه‌ای به رنگ تمامی آبی‌ها، شانه‌ای که دو گل ریز بنفش روی آن بود و همیشه روی موهای زن می‌ایستاد. زن شانه آبی را آرام از میان موهای نقره‌ای مرد رد می‌کرد. مرد چشمانش را بست. آرامشی وجودش را فرا گرفته بود. سال‌ها بود که موهایش هیچ شانه‌ای به خود ندیده بود. چشمانش را آرام باز کرد. زن را ندید.

زن رفته بود؟

زن کنار برکه رفته بود تا دستمال گلگونش را خیس کند. همیشه این دستمال همراهش بود. بعضی اوقات که باد می‌آمد و موهایش را آشفته می‌کرد با این دستمال طغیان موهایش را می‌گرفت. ولی حالا دستمال را خیس کرده بود و کنار مرد آمده بود تا ترک‌های خشک صورت مرد را خیس کند. مرد نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. زن، بند سیاه و سفت شنل مرد را که دور گردنش گره خورده بود باز کرد. شنل سیاه روی سنگ‌ها رها شد. حالا زن می‌توانست شانه‌های پهن و قوی مرد سیاه‌پوش را ببیند. لبخند زد و با آن دستمال خیس، گرد و خاک گردن و لباس‌های مرد را گرفت. مرد لبخند زد.

فقط لبخند زد؟ حرفی نزد؟ کاری نکرد؟

چکار می‌توانست بکند. آن‌ها، مسحور هم شده بودند. فکر می‌کنی چرا مردم آن منطقه پس از آن دو نفر، همگی کور به دنیا آمدند؟ مرد لبخند زد، مرد دستش را بالا آورد تا موهای زن را نوازش کند. زن تازه آن موقع بود که تاول‌های دست مرد را دید. در چشمان زن حلقه اشک جمع شد. مرد لبخند زد.

چرا گریه کرد؟ چرا مسحور هم شدند؟ مگر همدیگر را می‌شناختند؟

نه آن‌ها قبل از این همدیگر را ندیده بودند. مرد شبانه راه افتاده بود. آن هم توی یک شب بارانی تا گمشده‌اش را پیدا کند. برای همین تمام بیابان‌ها را پشت سر گذاشته بود. زن هم هر روز به برکه می‌رفت و تن خود را به آب می‌سپرد. همه مردم آبادی می‌دانستند زن هر روز به برکه می‌رود ولی نمی‌دانستند چرا آن برکه؟ برکه‌ای که کنار بیابان است و هر روز مسافر زیادی از آنجا می‌گذرد. آن نزدیکی‌ها برکه دیگری هم بود ولی زن همیشه به آنجا می‌رفت و به هیچ سوالی پاسخ نمی‌داد. حتی پیر زنان کور هم نمی‌دانستند چرا؟  
بعد چه شد؟

زن که بر تاول دست‌های مرد بوسه زد، حلقه اشک از چشمانش سرازیر شد. مرد می‌خواست با دستانش آن اشک‌ها را پاک کند اما با آن دست‌های پیر و زخمی نمی‌توانست به صورت جوان و زیبای زن دست بزند. شنل سیاهش را برداشت، و با گوشه‌ای از آن اشک‌های زن را پاک کرد...

چرا سکوت کردی؟ چرا چیزی نمی‌گویی؟ باز هم می‌خواهی داستان را نیمه کاره رها کنی؟ می‌شنوی؟ باران می‌آید. باران همیشه زیباست. آن لحظه هم باران زیبا بود. همان موقع بود که باران آمد. مرد شنلش را باز کرد و هر دو زیر شنل خزیدند. دیگر صدایی نبود جز برخورد قطرات باران که بر روی آب برکه و سنگ‌ها فرود می‌آمد. دیگر هیچ صدایی نبود جز صدای نفس‌های مرد سیاه‌پوش و زن زیبای جوان. دیگر هیچ صدایی نبود و ای کاش آن برق چشمان پنهان صدایی داشتند. ای کاش می‌شد صدای نفرت آن نگاه را دید.  
کدام نگاه، کدام صدا، از چه می‌گویی؟

از آن دو جفت چشمی می‌گویم که هر روز زن را هنگام آب تنی می‌دید. چشم‌ها متعلق به پسری نوجوان بود که در عشق زن می‌سوخت. هر روز کارش را رها می‌کرد و پشت سنگ‌ها مخفی می‌شد و تن برهنه زن را می‌دید و شانزده‌زدن موهای خیسش را نظاره بود. پسرک زن را می‌پرستید و او را دوست می‌داشت. کسی نمی‌دانست چرا دو روز تب کرده بود و از هدیه‌هایش چیزی نفهمیدند. پسرک در این دو روز همه‌اش تشنه بود و آب می‌خواست اما هیچ آبی سیرایش نمی‌کرد. پسرک از داستان زن آب می‌خواست و حالا با آن چشمان حریص، با آن چشمان پر نفرت، شاهد حرکت نامتوازن شنل مشک‌ی بود. هیچ صدایی نمی‌آمد و آنان نمی‌دانستند هوا طوفانی خواهد شد.  
چرا سکوت کردی، باز هم می‌خواهی آخر داستان را نگویی، بگو، تو را قسم به هر که دوست داری بگو، زمان زیادی نمانده، همیشه تا اینجا گفتم، همیشه مکث کردی، همیشه آه کشیدی و همیشه نخواستی آخر داستان را بدانم. همیشه سکوت کردی و گفتمی هوا طوفانی خواهد شد و همیشه گفتمی بقیه داستان را بعداً می‌گویم، ولی بگو، می‌خواهم بشنوم.

ای کاش این سنگ‌ها حرف می‌زدند. آن شب هم باران می‌آمد و آن شب هم طوفان شد. همان شب تو مردی و من گریه کردم. برای خودم اشک ریختم چون راوی قصه‌ام مرده بود، راوی قصه مرد سیاه‌پوش و زن مرده بود. نمی‌دانستم چه می‌شود. نمی‌دانستم قصه‌ات به کجا می‌رود. گفته بودی قصه نیست، گفته بودی حقیقت است، افسانه‌است، گفته بودی آن آبادی هنوز هست، همان آبادی که پر از پیرزنان و پیرمردان کور است. گفته بودی

روزی با هم می‌رویم و کنار آن برکه می‌ایستم، شاید نشانه‌ای آنجا باشد، شاید گل سری آنجا مانده باشد، گل سری به رنگ تمام آبی‌ها. تو را که توی قبر گذاشتم نعره کشیدم. پایان قصه‌ات را نمی‌دانستم، دیگر نبودى که با هم به آنجا برویم. شبانه راه افتادم. توی بیابان و کوه‌ها سرگردان شدم، آه کشیدم و در دانستن آخر قصه‌ات سوختم. چه شد؟ چرا نگفتی آن چشمان شوم و حریص چکار کردند، به دنبال آبادی کوردلان چه راه‌ها که نرفتم، از هرکس می‌پرسیدم پاسخی نداشتم. از من می‌ترسیدند می‌گفتند مرد سیاه‌پوش برگشته. نمی‌دانستند سیاهی لباسم به خاطر مرگ توست، نمی‌دانستند سرگردانی‌ام برای یافتن پایان قصه‌ای است که راوی‌اش آن را ناتمام گذاشته. کسی راه آن برکه را نمی‌دانست، همه می‌گریختند، همه فرار می‌کردند، و فکر می‌کردند من همان افسانه هزارساله هستم که بازگشتم. فکر می‌کردند برای بردن زن آمدم. اما زن کجا بود، راستی آنان چه شدند؟ در آن شب بارانی، در مقابل آن چشمان حریص چه کردند؟

همه جا پر از سکوت است، چشمان نافذی ندارم، سکوت را بلد نیستم. همیشه حرف زدم، همیشه شنیدم، همیشه در عطش شنیدن قصه‌ات صبر کردم تا حالت مساعد شود، فکر می‌کنی نمی‌دانستم این اواخر با مکث داستانت را تعریف می‌کنی. بنیه نداشتی، نیرو نداشتی تا دهانت باز شود. سال‌ها بود که چشمانت کور شده بود و تو از نسل همان آبادی بودی و برای همین قصه‌ات را خوب روایت می‌کردی. ولی چرا آدرس درستی ندادی. تنها گفתי بیابان، تنها گفתי برکه و در آخر من ماندم و قصه ناتمام. پس چرا این بیابان تمامی ندارد، پس چرا به آخر دنیا نمی‌رسم، کاش قبل از مرگت همه را می‌گفتی، کاش می‌دانستی با شنیدن همین قصه بود که کودکی‌ام را به بزرگی رساندم، کاش می‌دانستی که آرزو می‌کردم زودتر بزرگ شوم تا تو بتوانی به راحتی از انحنای کمر و زیبایی برهنگی تن زن بگویی و من هر روز بزرگتر می‌شدم و تو برایم واضح‌تر می‌گفتی و این آخرین روایت کامل‌ترین بود ولی عمر تو مجال نداد تا آن را تمام کنی و حالا من مرد سیاه‌پوشی شدم که آواره بیابان است و دنبال گمشده‌اش می‌گردد.

سال‌ها گذشته و من با افسانه تو مو سفید کردم، دیگر بیابانی نمانده تا به پایان برسد، دیگر برکه‌ای نمانده که ندیده باشم، می‌گویند تنها یک برکه است که نرفتم. برکه‌ای که توی بیابان است و مسافران زیادی از کنارش می‌گذرند. می‌خواهم آن آخرین برکه را هم ببینم. می‌خواهم آن یکی را هم از سربگذرانم. چیزی نمانده، باید برسم، خسته‌ام، تشنه و آفتاب سوخته. کفش‌هایم سوراخ شدند، دستانم پر از تاول است از بس که این چوب‌دستی را توی دستانم فشردم. دستم را سایبان می‌کنم تا نور خورشید آزارم ندهد. توی تمام این سال‌ها نگاه کردن را یاد گرفتم. سکوت را تجربه کردم و تنها صدای تو در گوشم طنین می‌انداخت. باید آبی می‌نوشیدم و به راهم ادامه می‌دادم، آب می‌خواستم. باید چند قدم دیگری می‌رفتم تا به برکه برسم ولی صبر کن این برکه چه آشناست. او را کجا دیدم؟ هیچ جا ندیدمش، آن را توی ذهنم ثبت کردم. همان است، همان برکه توی افسانه، همان برکه‌ای که می‌گفتی، اینجاست روبروی من و آن زن زیبای توی آب؟! آن زن زیبا کیست؟ چرا به من لبخند می‌زند؟ چرا از من فرار نمی‌کند؟ چرا مثل همه نمی‌گوید مرد سیاه‌پوش افسانه‌ها بازگشته؟ چرا به طرفم

می آید؟ نوازش می‌کند، آبم می‌دهد، و گرد غبار این همه سال را پاک می‌کند  
تاول‌های دستم را بوسه می‌زند....

چرا با آن شانه آبی رنگ تمام‌ها موهایم را شانه می‌زند... چرا باران می‌آید  
چرا اشک‌هایش را پاک می‌کنم... او را چرا در آغوش می‌گیرم؟ چرا با هم میان شئل مشکی ام  
می‌خزیم؟ آن چشم‌های حریص افسون‌گر را چرا فراموش می‌کنم  
چرا چشم‌های پر نفرت را نمی‌بینم؟ چرا سکوت را تجربه می‌کنم  
چرا بعد از این همه سال داستانت را فراموش می‌کنم...

چرا چهره کور راوی را نمی‌بینم؟ چرا می‌پرسم از آن زن که چند سال است در این برکه شنا می‌کند؟  
چرا می‌پرسم مرا از کجا می‌شناسی؟ چرا دیگر تشنه نیستم؟ چرا صدای فریادهای پسر را توی آبادی  
نشنیدم که می‌گفت «: غریبه اومده». چرا هجوم مردم آبادی را به سوی برکه ندیدم؟  
چرا صدای کوبیدن چوب و چماق را بر بدن‌هایمان حس نکردیم؟ چرا ندیدم زن را که جلوی چشمانم  
تکه تکه کردند؟ چرا نتوانستم او را نجات دهم؟ او را چرا جلوی چشمان من خاک کردند؟ چرا چشمان  
مرا کور کردند؟ چرا نفرین‌شان کردم؟ از چرا خدای آسمان‌ها خواستم که تمام چشمان این مردم را کور  
کند تا انتقام زن را بگیرم؟

با چرا چشمان کور را می‌بیابان شدم و چرا دیگر کسی مرا ندید؟ هیچ کس مرا ندید غیر از تو ای راوی  
اما. چرا قصه را نیمه تمام گذاشتی و مرا چرا آواره‌ی بیابان‌ها کردی؟ کاش همان اول می‌گفتی کوری  
مردم این آبادی به خاطر نفرین مرد سیاه‌پوش است، کاش می‌گفتی آنان زن زیبا را کشتند و مرد  
سیاه‌پوش را با چشمانی کور آواره بیابان کردند، کاش همه را می‌گفتی  
نمی‌گذاشتی مرد سیاه‌پوش چنین سیه‌رو شود کاش نمی‌گذاشتی افسانه نفرین او تکرار شود،  
کاش ... ■

پایان

شین براری

شهر روز براری صیقلانی





می‌آید؟ نوازشم می‌کند، آیم می‌دهد، گرد و غبار این همه سال را پاک می‌کند و تاول‌های دستم را بوسه می‌زند؟ چرا با آن شانه‌ی به رنگ تمام آبی‌ها موهای نقره‌ای‌ام را شانه می‌زند؟ چرا باران می‌آید؟ چرا اشک‌هایم را پاک می‌کنم؟ چرا او را در آغوش می‌گیرم؟ چرا شنل مشکی‌ام را باز می‌کنم و به زیر آن می‌خزیم؟ چرا آن چشم‌های حریص افسانه‌ات را فراموش می‌کنم؟ چرا آن چشم‌های پر نفرت را نمی‌بینم؟ چرا سکوت را تجربه می‌کنم؟ چرا بعد از این همه سال داستانت را فراموش می‌کنم؟ چرا چهره کور راوی را نمی‌بینم؟ چرا از زن نمی‌پرسم چند سال است که در این برکه شنا می‌کنی؟ چرا نمی‌پرسم مرا از کجا می‌شناسی؟ چرا دیگر تشنه نیستم؟ چرا صدای فریادهای پسر را توی آبادی نشنیدم که می‌گفت: «غریبه اومده.» چرا هجوم مردم آبادی را به سوی برکه ندیدم؟ چرا صدای کوبیدن چوب و چماق را بر بدن‌هایمان حس نکردیم؟ چرا ندیدم که زن را جلوی چشمانم تکه‌تکه کردند؟ چرا نتوانستم او را نجات دهم؟ چرا او را جلوی چشمان من خاک کردند؟ چرا چشمان مرا کور کردند؟ چرا نفرین‌شان کردم؟ چرا از خدای آسمان‌ها خواستم که تمام چشمان این مردم را کور کند تا انتقام زن را بگیرم؟ چرا با چشمان کور راهی بیابان شدم و چرا دیگر کسی مرا ندید؟ هیچ کس مرا ندید غیر از تو راوی قصه‌ها. اما چرا قصه را نیمه تمام گذاشتی و چرا مرا آواره بیابان‌ها کردی؟ کاش همان اول می‌گفتی کوری مردم این آبادی به خاطر نفرین مرد سیاه‌پوش است، کاش می‌گفتی که آنان زن زیبا را کشتند و مرد سیاه‌پوش را با چشمانی کور آواره بیابان کردند، کاش همه را می‌گفتی و نمی‌گذاشتی افسانه مرد سیاه‌پوش، افسانه نفرین او تکرار شود، کاش... ■

پاکسیما مجوزی

[www.True-Story.blogfa.com](http://www.True-Story.blogfa.com)